



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

مرا عہدِ یست با شادی کہ شادی آن من باشد
مرا قولِ یست با جانان کہ جانان جان من باشد

بہ خط خویشتن فرمان بہ دستم داد آن سلطان
کہ تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد

اگر ہشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
وگر من دست خود خستم ہمو درمان من باشد

چہ زہرہ دارد اندیشہ کہ گرد شہر من گردد
کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد

نبیند روی من زردی بہ اقبال لب لعلش
بمیرد پیش من رستم چو او دستان من باشد

بدرم زہرہ زہرہ خراشم ماہ را چہرہ
برم از آسمان مہرہ چو او کیوان من باشد

بدرم جبہ مہ را بریزم ساغر شہ را
وگر خواهند تاوانم ہمو تاوان من باشد

چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم
امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد

منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم
چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد

یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت
بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد

سر ما هست و من مجنون مجنبا نید زنجیرم
مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش تا زبانها خود چو دل جنبان من باشد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۶۲۸

کر امل را دان که مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص نابیناست بیند مو بمو
عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او
می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو

عور می‌ترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه چون درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست از دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون می‌شود

وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش

آن زمان داند غنی کش نیست زر
هم زکی داند که او بد بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال
کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال
ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش بر جهانند گوش‌کش
پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان
که بودشان عقل و علم این جهان

از پی این عاقلان ذو فنون
گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند
خود ندارد روزگار سودمند

گوید از کارم بر آوردند خلق
غرق بی‌کاریست جانش تابه خلق

عور ترسان که منم دامن کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فضل داند از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری

که همی‌دانم یجوز و لایجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله می دانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدا و نحسها دانسته ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته ای

جان جمله علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه